

بنام پاک آفریدگار

آقای خسرو ناقد؛ شما که سخنان سعید نفیسی را درباره کسروی در گفتار خود در مجله آفتاب آوردید، سخنان کسروی را نیز در پیرامون نفیسی و بهار بشنوید و در گفتاری دیگر بیاورید.

☆☆☆

کتاب پژوهشگران معاصر ایران از قول سعید نفیسی چنین یاد میکند:

«در سالهای میان کودتای ۱۲۹۹ و خلع قاجار، سعید نفیسی و تنی چند از ادبای آن دوران با کسروی که تازه بتهران آمده بود نشست و برخاست داشتند. او درباره این ایام و چگونگی آشنایش با کسروی مینویسد: کسروی در آنزمان عمامه ای سیاه بر سر داشت و لباده و قبای بلند میپوشید و عبای سیاهی بر روی آن میافکند. عمامه کوچک و فشرده او بهترین نماینده طلاب تبریزی بود. چهره لاغر و استخوانهای برجسته سیمایی رنج کشیده و عصبانی و در ضمن مستبد برای و مصر در عقیده را نشان میداد. هنوز عینک نمیزد، فارسی را با لهجه مخصوص آذربایجان ولی بسیار شمرده حرف میزد. در نخستین مکالمه ای که با او کردم بر من ثابت شد که مرد بسیار بیباکیست و حتی عقاید خاص خود را با بیروایی خاص ادا میکند. از اینکه برخلاف عرف و بخلاف عقیده دیگران چیزی بگوید باک نداشت. این اصطلاح معروف درباره وی بسیار بجا بود که «سرش بوی قرمه سبزی میدهد». در زندگی خصوصی نیز بهمین اندازه تند میرفت. پس از سالها دوستی نزدیک و معاشرت منظم که تقریباً هفته ای یکروز بدیدن من میآمد و در جمع ما مینشست، روزی کتابی از من بعاریت (امانت) خواست. بارها از هیچ چیز درباره اش دریغ نکرده بودم و خود بهتر از همه میدانست. آنروز آن کتاب را حاضر نداشتم. دو سه هفته گذشت و دیگر کسروی باجماع ما نیامد. روزیکه با مجتبی مینوی دوست دانشمند خود بوزارت «فلاح و تجارت و فواید عامه» که در آنزمان در میدان ارگ بود و من در آن سمتی داشتم میرفتم، در انتهای خیابان باب همایون در مقابل مسجدی که در زاویه آن هست بکسروی برخوردم که از دادگستری میآمد. ایستادم گله کردم که چرا دیگر بخانه ما نمیآید؟ با کمال خشونت گفت: من تنها برای کتابهایتان بخانه تان میآمدم، حالا دیگر بیایم چکنم؟. این عبارت او رشته ای را که در میان ما بود برید. یعنی او برید نه من. از آن پس دیگر تا زنده بود - کاش هنوز هم زنده بود - هر جا بمن رسید چنان رفتار کرد که گویی هرگز مرا ندیده است. میدانم همین معامله را پس از سالها دوستی با ملک الشعراء بهار نیز کرده است. با دیگران هم اگر کرده باشد، من درست خبر ندارم. تنها شنیده ام در زمانیکه و کالت عدلیه را میکرده، با مراجعان خود نیز از این کارها کرده است!...

از طرف دیگر، آنچه درباره سعدی و حافظ، تصوف و تشیع گفت نه تنها بنفع ایران نبود بلکه

صریحا بگویم مغرضانه بود!...». (روی دروغگویان و فریبکاران سیاه باد)

تا اینجا سخنان سعید نفیسی بود درباره کسروی.

حال از زبان کسروی بشنوید درباره سعید نفیسی و دوستش ملک الشعراء بهار چه میگوید و چه مینویسد. کسروی تا پایان عمرش با این دو کس سخن نگفت و از آنها بیزاری جست.

کسروی درباره سعید نفیسی مینویسد:

«آنسالی که از تبریز آمده بودم در تهران با کسانی از درسخواندگان آشنا گردیدم ولی دیدم بدآموزیهای مادیگری چنان تکانشان داده و گستاخشان گردانیده که باید فرسنگها از آنان گریخت. یکی از استادان دانشگاه (سعید نفیسی) روزی وام از من خواست و چون دادم پس نداد. یکبار که طلبیدم چنین گفت: «من هیچ یادم نیست پولی از شما گرفته باشم». هنگامیکه بزنجان میرفتم (بعنوان ریاست عدلیه زنجان) کتابهایم را باو سپردم. پس از یکسال که بازگشتم و پس خواستم بهانه ها آورد. روزیکه بخانه اش رفتم چند جلدی داد و گفت نمیدانم آندیگرها در کجاست، باید بگردم و پیدا کنم. اینها را میکرد و کمترین شرمی بخود راه نمیداد. دیگری که او نیز استادست به هر کاری زشت و پستی میرداخت. چون با کسانی کشاکشهای حزبی میداشت روزی دیدم دروغهایی بآنان میبست و چنین میگفت: «در مبارزه آدم باید از هیچ کاری باز نایستد، اساس زندگانی مبارزه است!»».

داستان دیگری را از ملک الشعراء بهار میآوریم:

«در روزهای تابستان یکی از نویسندگان تهران بزنجان آمد و میهمان من بود. این ما را واداشت که بگردشهایی در پیرامون شهر میرفتیم و بارها گفتگوهای دانشی بمیان میآمد. اینمرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم ولی چون آمد و چیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم ولی به رویم نیاوردم و از پذیرایی شایا باز نایستادم. داستانهای او را ناگفتن بهترست و تنها یکی را بعنوان نمونه یاد میکنم: چنانکه نوشته ام در تهران درباره تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یادداشتهایی نوشته بودم، از جمله درباره کتاب ابن اسفندیار. این روشن گردانیده بودم که نسخه هایی از آن که در دست ماست و یا در موزه های لندن و پترسبورغ میباشد نادرستست و از چند جا افتاده میدارد و نوشته بودم که باید از خانواده های کهن جست و نسخه درست این کتاب را بدست آورد. پس از نوشتن و چاپ کردن اینها که بزنجان رفتم شبی آقای معتصم الملک رییس ارزاق آنجا بدیدن من آمد و در میان سخن گفت: «من نوشته های شما را درباره تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در خانواده ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران در خانه منست و من گمان میکنم همان نسخه درست کتاب ابن اسفندیار باشد». اینرا که گفت من چون دلبستگی بسیار به پیدا شدن نسخه درست آن کتاب میداشتم خواهش کردم نامه ببرادرش بنویسد که آن کتاب را بکسیکه من خواهم فرستاد نشاندهد. گفتم این برای آنست که اگر همان نسخه درست ابن اسفندیار باشد باید آنرا بچاپ رسانیم. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را بتهران بنزد این آقای نویسنده (ملک الشعراء بهار) فرستاده خواهش کردم که رفته آنرا

ببیند که اگر نسخه ابن اسفندیار است بما آگاهی دهد. چیزیکه بود او بنامه من پاسخی نداد. چندبار دیگر نوشتم نتیجه ای نداد ولی چون بزنجان آمد در میان گفتگو بچنین سخنی پرداخت: «یکی از موفقیتها که امسال برای من رخ داد بدست آوردن نسخه صحیح کتاب ابن اسفندیار و پیدا کردن نسخه کتاب مولانا اولیا الله بود که دادم هر دو نسخه را استنساخ کردند». من نیک گوش میدادم و چون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم الملک بدانسان که خود او گمان میبرد نسخه درست تاریخ ابن اسفندیار میبوده و نسخه کتاب مولانا اولیا الله را که آن نیز در تاریخ مازندرانست ولی ما گمشده اش میپنداشتیم همراه میداشته. من چون آن نامه را فرستاده ام و این رفته و آن کتاب را دیده بجای آنکه بما پاسخ نویسد بدستاویز همان نامه کتاب را از برادر معتصم الملک امانت گرفته ولی برده و داده نسخه از رویش برداشته اند. این رفتار دزدیانه است که موفقیت مینامد و داستان را بما باز میگوید. چون نخست بار بود که یک چنین رفتار پستی از این نویسندگان نامی ایران میدیدم سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم ولی بپاس میهمانی چیزی نگفتم بخاموشی گراییدم».

تا اینجا بود سخنان کسروی درباره بهار.

داستان دیگر ربودن کتاب «تاریخ روزگاران» در خانه کسروی بدست ایندو تنست:

کسروی کتاب «آذری یا زبان باستان آذربایجان» و کتاب «شیر و خورشید ایران» و «شهریاران گمنام» و «نامهای شهرها و دیه های ایران» را نوشت که سرتاسر جهان را تکان داد. پنج آکادمی جهان او را عضویت پذیرفتند. یکی از آن پنج آکادمی، آکادمی زبانشناسی لنینگراد بود که تقدیرنامه فرستاد. دشمنان کسروی، همان کمپانی خیانت که خود او در کتاب دادگاه نام میبرد، برضاشاه رسانیدند که کسروی با روسیه شوروی سر و سری دارد. رضاشاه دستور داد هیتی را بفرستند از نوشته هایش مدارکی تهیه کنند و کسروی را برای ۹ روز بازداشت نمودند. بهییتی مأموریت داده شد که این دو کس (نفیسی و بهار) نیز همراه آنها بودند. بخانه کسروی حمله بردند و تمام مدارک او را زیر و رو گردانیده چیزی بر علیه او و مصالح کشور پیدا نکردند. این بانان گران افتاده بود که طلبه ای از تبریز شهرت جهانی پیدا کرده. کسروی که «دفتر روزگار یا تقویم هزار و سیصد و بیست ساله ایران» را مینوشت و سالیان درازی زحمت کشیده بود، دو جلد آنرا ربودند. کسروی تا پایان عمرش افسوس آنرا میخورد و از هر دو بیزاری مینمود. و سرانجام از خانه بهار سر درآورد.

آقای خسرو ناقد؛ روی سخنم با شماست. اینها را برای آگاهی شما میآورم. کتاب پژوهشگران معاصر ایران (نوشته هوشنگ اتحاد) و دیگر نویسندگان جلد چهارم براه خطا رفته اند. پژوهش نکرده اند. دروغ نویسی یا رمان نوشته اند که جنبه کیفری دارد.

آنگاه جنابعالی بدانشجویان و دانش پژوهان سپارش میکنید که مجلدات آن کتاب را بخوانند.

بینید که چگونه دروغ نویسی حتی دانشمندان را بگمراهی میافکند. شما بیگناهیید.

آقای ناقد؛ جنابعالی در جایی دیگری از گفتارتان کسروی را متهم میکنید و میگویید: «تا آنجا پیش رفت که بزشتترین و ناپاکترین و ضد اخلاقتترین رفتاری سوق داده شد که از انسانی فرهیخته میتواند سر زد». آقای ناقد؛ شما باید از کارهای او دلیل میآوردید. من حرف شما را بخودتان بر میگردانم و چنین میگویم: «بپاکترین و داناترین دانشمند این مرز و بوم توهین و ناسزا گفتن از انسانی فرهیخته میتواند سر زد!». آخر مگر کسروی چه گفته بود و چه کرده بود که سزاوار چنین تهمتهایی باشد که یکی مغرضش خواند و دیگری بزشتی و ناپاکی متهمش گرداند؟! آیا بد گفته که دیوان شعر ایرج میرزا را که پر از واژه های رکیکست از دسترس جوانان (پسران و دخترانمان) دور کرده و نابود گردانیم؟!.. آیا بد کرده که گفته شعرهای زیانبار خراباتیان و صوفیان یاوه گو را نخوانید تا لابلای و تن پرور و بیکار و بیعار نشوید و از راه زندگانی دور نیفتید؟!.. آیا بد کرده که گفته چکامه های ننگین باقیمانده از دوران زبونی ایرانیان از زبان مشتی شاعرک چاپلوس و خوار و تن پرور و بیوطن را نخوانید تا از حس وطن پرستیتان کاسته نشود؟!.. آیا بد کرده که گفته اشعار زشت مشتی بی آبرو و همجنسباز را بدرون آتش افکنید که نسل جوان این کشور بزرگ را فاسد نگردانند؟!.. (برای آگاهی کتاب «شاهدبازی در ادبیات فارسی» نوشته دکتر شمیسا دیده شود). آیا بد کرده که گفته چون این سخنان و نوشته های بازمانده از گذشته، امید بآینده را در نزد جوانان کمرننگ گردانیده و آنها را در زندگانی بیپروا و بی انگیزه میگرداند، آنها را بسوزانید؟!.. آیا یکبار شده نوشته های کسروی را با دقت خوانده و ببینیم چه میگوید و سخنش چیست؟!.. آیا شده بیغرض و منطقی کتابهای «در پیرامون ادبیات»، «حافظ چه میگوید؟»، «فرهنگ چیست؟»، «فرهنگست یا نیرنگ»، «پندارها» و ... را بخوانیم و آنگاه داوری نماییم؟!.. آیا او براستی مخالف شعرست یا اینکه میگوید شعر سخنست و سخن باید از روی نیاز باشد، سخنی که از روی نیاز نباشد یاوه گوئیست؟!.. ما همیشه بسخنان دیگران بخصوص دشمنان او که چشم دیدنش را نداشته اند و ذهن جامعه را پیرامون او آلوده گردانیده اند و همیشه اینرا خواسته اند که یا نامی از او برده نشود (دسیسه سکوت) و یا اگر هم برده میشود با دروغ و بدی همراه باشد، گوش داده ایم!.. بی آنکه بدانیم که او واقعا چه میگوید و چه میخواهد، لب بسخن گشوده و از او انتقاد کرده ایم!.. چون به مولوی و سعدی و حافظ و عرفان و صوفیگری و خراباتیگری خرده گرفته و بسیاری از بدآموزیهای آنها را نشان داده، ما که اینها را برایمان بت ساخته اند و میپرستیم، فی الفور او را محکوم گردانیدیم که دارد بفرهنگ غنی ما توهین میکند و این بحضرات زیرخاکی ما (مفاخر ملی) که صدها هاست مرده اند و یادگارهای شومی برایمان گذاشته اند، بر میخورد!.. باید آن یادگارهای شوم که در قدیم رگ غیرت ایرانیان را خشکانیده، امروز نیز ریشه جوانان این کشور را بسوزاند و بهر بهایی که شده آنها را حفظ کرد حتی بقیمت نابودی نسلها!..

کسروی بارها در نزد شاگردانش گله مند بود و چنین میگفت: «کشور را ببینید، نخست وزیرش را بنگرید، استاد دانشگاهش را تماشا کنید و از نویسندگان نامی ایران ملک الشعراء بهار را؛ دزدی میکنند، دروغ میگویند و خیانت نیز بمردم روا میدارند».

بحکومتگران روز چنین میگوید: «آخر شما که خود را بالا کشیده اید و از پول این مردم بدبخت کاخها برافراشته اید، در اتومبیلهای شیک مینشینید، سفره های آراسته میگسترید، خودتان و فرزندانان با صد خوشی بسر میرید، بما بگوئید آیا تاکنون بوده است که دلتان بحال این مردم بدبخت سوزد و زمانی بانديشه پردازيد و جستجو از ریشه اين بدبختيها كنيد. ما كه در برابر صد گونه گمراهي و ناداني ايستاده ايم، ما كه ميخواهيم بدبختيهاي هزارساله كشور چاره كنيم، ما كه روشترين راه سياست را براي اين كشور پيش گرفته ايم، ما كه سخناني ميگوئيم كه در سراسر جهان والاترين سخنانست، ما كه در برابر ماديگري ايستاده ايم با دليلهاي بسيار استوار پاسخ ميدهيم، ما كه براي نخست بار ناسازگاري را كه دانشها با خداشناسي و دينداري ميبوده از ميان برداشته ايم، ما كه ساده ترين چاره را براي گرفتاريهاي جهان نشان ميدهيم، ما كه كتابهايمان بزبانهاي اروپايي ترجمه يافته، ما كه كتابهاي همچون «ورجاوند بنياد» و «در پيرامون خرد» و «دين و جهان» نوشته ايم كه اگر همه وزيران و نويسندگان از ساعد و هژير و ممقاني و ديگران گرد آيند و دانشها و خردهاي خود را رويهم ريزند و ده سال رنج برند مانده يكي از آنها را نخواهند توانست نوشت.

آقای هژیر راستی من دعوی پیغمبری دارم! در کجا و در کدام نوشته خود دعوی پیغمبری کرده ام؟!.. پیغمبری در اندیشه مردم آنست که فرشته از آسمان بنزد کسی بیاید و از سوی خدا پیامی آورد و آن کس با خدا پیوستگی پیدا کند و اگر خواست بآسمانها رود و اگر خواست مرده زنده گرداند، با جانوران سخن گوید. پیغمبری در پیش مردم باینمعنیست. من در کجا گفته ام فرشته بنزد من میآید، کجا گفته ام مرا با خدا پیوستگی هست، شما این دروغ را از کجا آورده اید؟!.. نمیدانم چرا زشتی این دروغ را نفهمیده اید؟!.. گویا میندازید که ما خواست شما را دریافته ایم؟!.. آری آقای هژیر شما و همدستانان میخواستید این جنبش بسیار بزرگ ما را یک کوشش کوچک «مذهبی» نشان دهید و بهمین دستاویز ما را خفه گردانید. این سخن شما نیز از آنراه بوده. باید دانست در این کشور سیاست شومی هست که از سالیان بسیار در کارست. یکدسته که رشته کارها را در دست میدارند کوشش ایشان برآنست که ایرانیان را از پیشرفت باز داشته نگزارند بپای توده های پیشرفته اروپا و آسیا رسند، این توده را در همین حال گرفتاری و بدبختی که هستند نگه دارند، دولت همیشه ناتوان باشد، ناایمنی از کشور برنخیزد، ایلهای کوچ نشین بهمان حال که هستند باز مانند، اداره ها در هم و کارها بسیار سست باشد، مردم همیشه از دولت ناخشنود و از بخت خود گله مند بوده دل پر از نومیدی دارند، مجلس مایه ریشخند و دولت در دیده ها بی ارج باشد، ملایان که سرچشمه نادانی و گمراهی مردمند و

همیشه مایه نابسامانی میباشند از نیرو نیفتند دستگاه آنان شکوه خود را از دست ندهد، اندیشه های پست زمان مغول و بدآموزیهای زهرآلود آنزمان از رواج نیفتد، جبریگری و بیپروایی بزندگانی و آلودگی و قلندری و درویشی از مغزها بیرون نرود، روضه خوانی و سینه زنی و قمه زنی و زنجیرزنی و شبیه سازی و مانند اینها که بیگانگان نشان و حشیگری می شمارند رواج خود را از دست ندهد، از دانشهای اروپایی و از اندیشه های بلند برخی از اروپاییان جز بهره کمی باین مردم نرسد. یکایک نتوان شمرد. از هر راه که بتوانند این کشور و این توده را از پیشرفت بازداشته بلکه اگر توانند پستر برند. من زمانیکه درباره تاریخ مشروطه بجستجوهای پرداخته بودم یکی از دشواریها در برابر من همین داستان بود. زیرا میدیدم یکدسته همیشه در کار بوده اند، در زمان مظفرالدینشاه پیرامون او را داشته اند، هنگامیکه جنبش آغاز شد کمترین گرایشی از خود بآن جنبش نشان نداده اند، با اینحال همانکه دستگاه مشروطه چیده شد اینان گرد آنرا فرا گرفته و رشته کارها را در دست داشته اند، سپس که محمدعلیمیرزا برافتاده باز بمشروطه بازگشته اند. با خود میگفتم این چه رازی داشته؟!.. گرفتم که آنان مردان خونسرد و خیره رویی میبوده اند و از بهارستان بیاغشاه رفته و از باغشاه بهارستان میآمده اند و شرمی بخود راه نمیداده اند!.. آخر مردم چه میگفته اند!.. آنروزی که نیروی آزادی تهران را بگشاد در میان ایشان مردان بافهم و کاردان از سردار اسعد و پسرش سردار بهادر و یفرمخان و میرزا علیمحمدخان تربیت و حیدرعمو اوغلی و دیگران بسیار میبوده اند، چگونه شد که این دورویان را پذیرفتند. در زمان رضاشاه نیز داستانهای شگفتی بود. روزیکه داور خودکشی کرد روزنامه ها بمرگ او افسوسها خوردند و او را یکی از «رجال وطن پرست ایران» ستودند. رضاشاه از اینها بدش آمده بود. مختاری رییس شهربانی بامداد بنزد شاه رفته بود. شاه روزنامه ها را بسر او زده با پرخاش میگوید: «اینها را چرا نوشته اند؟!.. کجا این مردیکه وطن پرست بوده، این ... خائن وطنش بود». ببینید چه داستان شگفتیست، رضاشاه که داور را دشمن میداشته و او را «خائن وطنش» میدانسته چرا سیزده سال باو وزارت داده و آن توانایی را بدستش سپرده. پاسخ همه این پرسشها آنست که گفته ایم. اینان دسته بزرگی هستند و ریشه نیرومندی میدارند و همه بهم بسته اند. تنها وزیران نیستند، هرکدام پیروان و بستگان بسیار میدارند. اینست در استبداد میبودند، در مشروطه میبودند، در زمان محمدعلیمیرزا میبودند، در زمان رضاشاه میبودند، در دوره دموکراسی هم هستند، اگر ریشه شان را نکنیم همیشه خواهند بود».

جناب آقای خسرو ناقد؛ شما استناد بسخنان کسی کرده اید که کسروی او را دزد، دروغگو و همدست با کمپانی خیانت میشناسد.

یادآوری بهوشنگ اتحاد و دیگر نویسندگان کتاب «پژوهشگران معاصر ایران» جلد چهارم: کتاب خود را بازسازی کنید. بهتر آنکه درباره کسروی چیزی ننویسید و حال که نوشته اید راستش گردانید. ما سعید نفیسی را بشما شناسانیدیم، و شما بهتر که خود را بشناسید، بعد قلم بدست گرفته درباره بزرگترین دانشمند شرق و نیکخواه جهان آدمیگری و بنیادگزار آیین خرد سخن بگویید. مردی که همه عمر خود را صرف تاریخ و فرهنگ و هنر این مملکت نمود و از جان در راه آزادی ایرانیان از بند اوهام و خرافات دریغ ننمود. انسانی که براست میتوان گفت چندین قرن زودتر از موعد دنیا آمد و کمتر کسی پی باندیشه های پیشرفته و والایش برده است.

کسروی پژوهشهایی پرداخت که در عصر خود بیمانند بود. اینک شماری از پژوهیده هایش را بهمه دانش پژوهان راستین ارمغان میداریم: ۷۰ و اندی جلد کتاب در زمینه های مختلف: دین - دانش - سیاست - خرد - روان و ... نگاشته است. بجز کتابهای نوشته شده مهنامه پیمان ۹۹ شماره، پرچم ۱۸۴ شماره، پرچم نیمه ماهه ۱۲ شماره، پرچم هفتگی ۷ شماره، و ۱۲ شماره از فروردین ۲۴ تا اسفند ۲۴ و دیگر نوشته هایش ...

او که بجرم نوشتن کتاب شیعیگری، صوفیگری، بهاییگری، در پیرامون اسلام، و در پاسخ بدخواهان بدادگاه خوانده شده بود، روز بیستم اسفند ۱۳۲۴ بدادگستری آمده و در پهلوی میز اتاق بازرسی شعبه ۷ دادسرای تهران نشسته بپرسشهای آقای بلیغ بازپرس شعبه ۷ پاسخ میداد. در حین بازرسی در ساعت ۱۰ صبح، برادران امامی (فداییان اسلام) بدرون اتاق بازرسی حمله برده و در نزد بازپرس با گلوله بسینه او زدند و تبر بسر او و با خنجر شکم او را تکه پاره گردانیده و جوان همراهش را نیز بقتل رسانیدند. (که جسدها بقدری پاره پاره بود که آنها را در کیسه کردیم) در کاخ دادگستری تهران ۱۰ صبح ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ بود که صدایش خاموش و قلمش از کار افتاد.

ای ایرانیان؛ بدانید گرفتاریهای امروز ما دلیل بر ندانستنهای دیروز ماست. ما مردم راه زیستن را نمیشناسیم، کسروی را میکشیم و ملایان را میآوریم.

کسروی که بود، چه میگفت و چه میخواست؟..

او میگوید خواست من آبادی جهان و آسایش جهانیانست. او نویسنده تاریخ مشروطه ایرانست، تاریخ پانصد ساله خوزستانست، تاریخ هجده ساله آذربایجان و تاریخ روزگاران یا تاریخ هزار و سیصد و بیست ساله ایرانست. کتاب زبان پاک را نوشت، ما مردم زبان خود را گم کرده بودیم، تاریخ خود را نمیدانستیم، ملیت خود را نشناخته و از فرهنگ خود بدور افتاده و از روپرو شدن با یکدیگر واژه تازی

بکار برده و میریم (سلام). ما ایرانیان پدران خود را نیمشناخته و نمیشناسیم و اجداد خود را بفراموشی سپرده ایم یا ببدی یاد میکنیم ولی نام دشمنان این مرز و بوم را میستاییم (تازیان و مغولان) که ایران را ویران کردند و فرزندانمان را بنام غلام و کنیز بسر بازارها بردند و برده وار فروختند.

آری شما و شما بزیارت آنها میروید و نذر میکنید که گناهانتان را ببخشند. و نام آنها را بروی فرزندان خود میگذارید. شما هنوز خود را نشناخته که ایرانی هستی یا تازی ولی کسروی بزرگ زبان، تاریخ و فرهنگ ایرانی را بما آموخت و نویسه (خط) فارسی را از عربی بلاتین برگردانید و از قبله عربها بیزیاری نمود و چنین گفت: ای ایرانیان بقبله تازیان رو نیاورید و با زبان تازی سخن نگوئید و دست از این بت پرستی بردارید و بدانید که قبله ما ایرانیان در ایرانست و شرق، بدور خانه ای چرخیدن و بنام خدای آفریدگار قربانی کردن با خرد و دانش ناسازگارست، از آن دوری جوئید. فرهنگ عربی را برای همیشه بخودشان باز گردانید، و چنین گفت فرهنگتان ازان خودتان باد. او معنی ایران و ایرانیگری بما آموخت و پدرانمان را بما شناسانید. کسروی پدر بزرگ ملت ایران بود و بنیادگزار راهی نو در جهان، و کسانیکه بپدر ملت ایران ناسزا بگویند گناهشان نابخشودنیست و در یک دادگاه بزرگ محاکمه خواهند شد و آنروز خواهد رسید.

و اینرا هم بدانید کسانیکه دیروز در کنار کسروی بوده اند امروز نیز زنده اند و گواهند و اجازه نخواهند داد کسانی بدستاویز نوشته های دروغین نفیسی و بهار و دیگران درباره کسروی دروغ نویسند و یا یاوه بسرایند.

از یک آزاده پاکدین